

سرباز سربی

نویسنده : بزرگ علوی

چهار پنج سال است که من اقلای روزی چهار مرتبه توی این اتوبوسهای خط میدان سپه- شاهپور سوار می شوم. غریب این است که من در این اتوبوسها بیش از آنچه در عرض هشت سال مدرسه ابتدایی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم، چیز فهمیدم. این مطلب خیلی هم غریب نیست، برای آنکه من اصلاً بچه کودن و کم رویی بودم. هر وقت مطلبی را نویا سه مرتبه نمی فهمیدم و از معلمان - خدا بیامرزدش- می پرسیدم، او می گفت: "بعضی ها هیچوقت نمی فهمند." اما در این اتوبوسها یک چیز مهمی دستگیر من شد. گاهی اتوموبیلها هنوز پر نشده بود و اجباراً بزور اوقات تلخی مسافرین تا نزدیک چهار راه حسن آباد میرسید، در اینصورت شاگرد شوfer البته کاملاً مواظب بود که کجا مسافری می خواهد سوار شود. اتفاقاً اگر نمی دید، شوfer می گفت: "خواست کجاست؟ یالله دهشاهی را بینداز تو." ویا دهشاهی را از سر راه بردار. در هر صورت این "دهشاهی" خیلی تکرار می شد و البته مقصود از دهشاهی مسافر بود. هر نفر آدم برای شوfer دهشاهی می ارزید، در صورتی که این آدم گاهی مثلاً حاجی علی آقا چوپچی بود که بیش از صد هزار تومان تمول داشت ویا رئیس اداره دواب بود که هشتصد تومان سرقفلی داده بود و بغير از دوسه هزار تومان منافع ماهی چهار صد تومان حقوق داشت. همچنین خود من در روزی که حقوق گرفته ام و قریب هفتصد دهشاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پیش از حقوق

هم که پس از پرداخت پول بلیت، جیبم مثل قلب مومن پاک میشد، قیمت من برای او فرقی نمی کرد. یک روز توی لبه پنجره اتوموبیل یک سرباز سربی گذاشته بود، گاهی این سرباز را در می آورد، توی دهنش میگرد، و بعد می گذاشت سر جای اولیش. و همینکه عروسک بواسطه تکان اتوموبیل بر می گشت باز آنرا بر می داشت، توی دهنش می کرد. من مدتی متوجه این کار او بودم پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف نشسته و با من سلام و تعارف کرد. من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم. بعد که از اتوموبیل پیاده شدم، یادم آمد که همین آشنای من از این سرباز سربیها درست می کند و به مغازه ها می فروشد. مدتی گذشت و من ف را ندیدم زیرا که من در آنوقت عضو اداره تحدید تریاک بودم و مرا برای فسا مامور کردند و من در آنجا ناخوش شدم و برگشتم و مدتها بیکار بودم. از سفر که برگشتم تقریباً پس از دو سال رفتم به دیدن ف. علتش این بود که یکی از مامورین مالیه فسا او را می شناخت و توسط من برای او مقصداری تریاک فرستاده بود.

رفیقم جور غریبی بنظرم آمد. همان اتاق کارش که قدیم پر از دیگ و ورقه های سربی و ذغال و تاوه و همبونه، و در عین حال مرتب بود، امروز درهم و برهم می نمود. منقل را درست کرد و ما باهم توی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم. صحبت از آن زن شد. بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد. اول از روی بی میلی، بعد که دید من مقصودی ندارم، بیشتر خودش عجله داشت، اما بی ترتیب. بیشترش طوری بود که من بند و بست آنرا نمی توانستم

بفهم. بالاخره هم بقیه اش را تعریف نکرد و من از اینطرف و آنطرف فهمیدم که گرفتار شده. منتها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم نفهمیدم.

"من باید تمام قصه ام را اول بیاد خودم بیاورم. بعد برای تو بگویم. چه قصه ای؟ خودم نمیدانم از کجا تعریف کنم. از روزی که بدنیا آمده ام؟ از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم. زندگی خانوادگی خودم را؟ پدرم چه جور آدمی بود؟ چقدر مادرم را دوست داشتم؟ نه، حوصله ندارم."

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است، یک جمله را شروع میکنند و یک بست به سر حقه می چسبانند تا آن بست تمام نشود، جمله هم تمام نمیشود. شنونده باید حوصله داشته باشد و از جز جز تریاک بیزار نشود. چیزی که صحبت این تریاکیها را گوارا میکند آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست.

"هیچ یادت هست که ما در کدام درکی بود که باهم آشنا شدیم؟ در راه جنوب بود، نمی دانم شاید در کازرون بود. من پس از آنکه از تو جدا شدم - بله حالا پنج سال می شود - رفتم به بوشهر، رفتم که یک ماه در بوشهر بمانم. یک ماموریت جزئی داشتم، عوض یک ماه یک سال ماندم. از اداره هم مرا بیرون کردند، برای آنکه به من گفتند: بیا تهران، نیامدم، همانجا ماندم... حوصله ات سر می رود. تو می خواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو آنروز در اتوموبیل دیدی و آن عروسک دستش بود چیست. صبر داشته باش. تو باید بدانی که زندگانی من از اول از وقتی که از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که نور و ورت

می بینی، تجاوز نکرده، روزها پیش آمده که من نهار و شام هم نخورده ام. برای آنکه اگر چیزی داشته ام و فروخته ام، آنهم خرج تریاک شده است. این زندگی من تماش تقصیر پدرم بوده است، شاید هم اینجور نباشد، والا چرا من آدم نشدم. اینجور نیست؟ تو از من بدت می آید چونکه من تریاک می کشم. حق هم داری، اما هیچ میدانی که من خودم هم از خودم بیزارم. خبر نداری بین پشت دست مرا نگاه کن. یخه پیراهنم را نگاه کن شاید الان بو هفته است که آب به صورتم نزده ام. فرضا هم... تازه چه میشود. من که همیشه تریاکی نبودم، همیشه اینجور نبوده ام... من که اینجور خلق نشده ام. آنوقت که در بوشهر بودم، تریاک نمی کشیدم بعد تریاکی شدم. همانوقتها تازه مادرم مرده بود. یادم که می آید به بدنم رعشه می افتد. او هم مرا دوست داشت، من شانزده سال داشتم، ولی تا مادرم دستش را توی دست من نمی گذاشت خواب به چشم نمی آمد. اینها یک چیزهایی نیستند که همه کس بتواند بفهمد. در بوشهر... بله، در بوشهر در خانه رئیس اداره ام، بیچاره حالا به اتهام قاچاق کردن تریاک حبس است، منزل داشتم. وعلتش این بود که من یک ته صدایی داشتم، چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم. آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود. هرشب بچه مچه ها را جمع میکرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می شد و سور ما راه بود. تو باید اینرا هم بدانی من تا آنوقت عرق نخورده بودم. اصلا راست و پوست کنده هیچ بامبولی نزده بودم. هیچ فرقه ای مرا جزو خودش حساب نمی کرد. گذشته از اینکه من بچه آخوند بودم، همیشه پکر هم بودم و دستم به

هیچ جا نمی رسید. بزرگترین لذت من در زندگانی این بود که پهلوی مادرم بنشینم، دستهای او را در دستم بگذارم و او را دلداری بدهم. یک شب بمن زیادی عسرق دادند، بطوریکه من حالم بهم خورد، از آنشب هیچ چیزش یادم نیست. صبح دیدم کوکب توی اتاق نشسته، تشنه و آفتابه آورده و می خواهد قالی را که من شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد. کوکب رویش باز بود و من میتوانستم او را ببینم. لبهای سرخی داشت، زلفهایش چتری روی پیشانیاش افتاده بود و صورتش گرد و گوشتالو بود. بعد فهمیدم که آقا این کوکب را از شیراز دایه کرده بود، و او یکساله اجیر آنها شده بوده است، اما حالا چون خوب کلفتی بوده، می خواستند با وجودیکه یک سالش تمام شده بود باز هم نگهش دارند. اینها را خودش برای من تعریف میکرد: خوب من یکساله اجیر بودم با خوبی و بدیشان ساختم. حالا دیگر نمی خواهم اینجا بمانم: آقا خوب است، هیچکدامشان عیبی ندارند بچه را هم من دوست دارم. اما اینها همه اش درست و حسابی. من میخوام بروم و شوهر کنم، می خواهم بروم به شیراز میخوام بروم شوهر کنم، میخوام بروم پهلوی همان شوهر اولیم. او نظام وظیفه اش تمام شده مرا یک طلاقه کرده و من باز هم میتوانم زنش بشوم. من میرم، زرخردشان که نیستم." و کوکب حرف خودش را سبز کرد. این را یادم رفت بگویم. کوکب وقتیکه درد دلهايش را برای من گفت، جواب دادم "حق باتوست. اگر من جای آقا بودم، ترا روانه میکردم." کوکب حرفش را سبز کرد. یکشب وقتیکه من به خانه رفتم دیدم کوکب توی خانه من است. آمده بود که من روانه شیرازش کنم.

"از اینجا سرگذشت حقیقی من با کوکب شروع میشود."

حلقه های سفید رنگ و بعد کبود رنگ بود تریاک به صحبتهای او یک حالت فلسفی میداد.

"هر وقت این زن داخل زندگانی من شد، اوضاع مرا برهم زد اگر کوچکترین هوا و هوسی تصور بکنی، ما بین من و این زن نبود. من از کوکب خوشم میآمد، او را دوست داشتم آنطوریکه آدم مادرش را دوست دارد. اما رابطه ای ما بین ما نبود. زجرهاییکه من در زندگانی کشیده ام، مصیبت هائیکه مستقیماً و یا غیر مستقیم بدست کوکب بر سر من آمده، تمام اینها برای من حتمی و مسلم بود. من به این زندگانی محکوم بودم. روز اول که داخل زندگانی شدم، نشو و نمای من در آن خانه در زیر دست آن پدر در دامن آن مادر، تمام اینها مرا وادار کرد که یک چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم. تمام آن علتهایی داشت. من بیچاره بازیچه بودم. ای کاش عوض اینکه می گویم" می خواهم" می توانستم بگویم" مرا خواهانند."

سرفه های متوالی و لاینقطع حرف او را قطع کردند. پس از چند دقیقه باز از نو شروع کرد:

"از مطلب دور شدم. یکشب کوکب در خانه من بود. آمده بود که صبح حرکت کند، قرار شد من صبح برایش اتوموبیل بگیرم و او را به شیراز روانه کنم. من یک اتاق بیشتر نداشتم. گلیمی خریده بودم، و در آن انداخته بودم. نصف اتاق مفروش بود. کوکب بخره خودش را باز کرد، روی زمین انداخت و خوابید. صبح زود من عقب اتو میبیل رفتم همه قرار و مدار آنرا گذاشتم.

"ظهر که به خانه برگشتم دیدم کوکب نیست. با گاراژدار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند. مدتی منتظر او شدم از کار بیکار شدم. به اداره نرفتم غروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته و اوقاتش تلخ است:" من از صبح تا حالا عقب شما می گشتم. دیشب که دستپاچگی اسبابهایم را جمع کردم، یک چیزی را فراموش کردم. اگر پیدایش نکنم، حتما یک بلایی در راه به سر من می آید." عوض جواب ارسیهایم را پوشیدم و عقب کار رفتم. شب دیر آمدم به خانه، دیدم کوکب سر بخچه اش نشسته و دارد اسبابهایم را بهم می زند. از او پرسیدم: "چی چی گم کردی؟" دیدم دارد حق حق گریه می کند:

"یک عروسک."

- چه عروسکی؟

- یک سرباز سربی.

من تعجب کردم و گفتم: "یک سرباز سربی دهشاهی قیمت دارد، دیگر اینهمه گریه و زاری ندارد." مثل اینکه حرف مرا نفهمید. بمن گفت: دهشاهی؟ برای من به اندازه جانم قیمت داشت.

"این سرباز سربی را کوکب از خانه آقای بچه اش بدست آورده بود. روزی بچه را به گردش برده، از یک دکان عطاری این سرباز را خریده بود. اما چون سرباز دست بچه را بریده بود، خانم نگذاشته بود که دیگر آنرا دست بچه بدهد. از همین جهت کوکب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواست به آنجا بماند. از آنوقت تا بحال همیشه آنرا پیش خودش نگاهداشته بود و حالا غصه اش شده بود.

این گم شدن سرباز را به فال بد می گرفت.

"بعد از چند روز که درخانه من بود، یکروز بمن گفت: می دانید، من اصلا دلم شور میزند. دیگر نمی خواهم بروم به شیراز مثل اینکه دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت. اگر بخواهید همینجا کلفتی شما را میکنم و الا می روم جای دیگر. من باید آنقدر در این شهر بمانم تا این سرباز سربی را پیدا کنم. والا از غصه خواهم مرد."

"... و کوکب ماند و نمرود، یکماه ماند و مرا کشت. شبها من روی پشت بام میرفتم و کوکب توی اتاق می خوابید، صبح چای مرا درست میکرد، رختهای مرا پاک میکرد و نهار مرا می پخت. بعضی اوقات با هم غذا می خوردیم، اینطوری که او از من نگهداری میکرد من خیال میکردم مادرم است، و بهمین خیال خوش بودم. شب پهلوی هم می نشستیم، یکماه اینطور گذشت. پس از آن مرا به تهران احضار کردند. به کوکب گفتم: "من باید بروم به تهران، اگر بخواهی ترا می برم." گفت: "نه، من همینجا می مانم من باید این سرباز را پیدا کنم والاخواهم مرد." بعد کمی فکر کرد و گفت: "شما کی می روید به تهران؟"

- من برای روز شنبه حرکت میکنم.

"آنوقت از جایش بلند شد که برود شام بکشد و گفت: "منم تا روز شنبه برای خودم جایی پیدا میکنم" من گفتم: "حالا تا روز شنبه." اما روز شنبه من حرکت نکردم. شنبه دیگر هم حرکت نکردم شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم. ابلاغ از تهران آمد که چرا من خبر حرکت خودم را نداده ام. ابلاغ را پاره کردم. از هفته چهارم دیگر حقوق من

قطع شد، در عرض این چهار هفته کوکب هم برای خودش جایی پیدا نکرده بود. یکشب از او پرسیدم:

" این سرباز سربی که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگو شاید بتوانم عین آنرا برایت بخرم."

- بیخود خودت را اذیت نکن. من تمام شهر را گشته ام. یک چنین سرباز سربی که من داشته ام هیچ جا پیدا نمی شود. اما شما شبها خیلی به خودتان می پیچید. دیشب آدمم سر را ختخوابتان. چرا آنقدر برای مادرتان بی تاب می کنید.

" راست میگفت: یادم می آید که خواب میدیدم صاحب منصیبی با شمشیر لخت حمله کرده بطرف مادرم، پدرم آنجا ایستاده بود و حرفی نمیزد، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق میخوردم.

" فردای آنروز با کوکب رفتیم که سرباز سربی بخریم. بیخود، چون هر جا که میرفتیم، کوکب میگفت: نه، این عروسک ها هیچکدام آن سرباز نیست.

" آنوقت من بفکر افتادم که خودم این سرباز را آنجوریکه کوکب میخواست است، برایش بسازم. مدلهای چوبی درست کردم، سرب خریدم، دیگر اینهاش را دیدی و خودت میدانی... بالاخره آن سرباز سربی آنطوری که کوکب میخواست درست نشد. اینهم باشد که من سربازها را میفروختم و از فروش آن زندگانی میکردم، همانطوریکه حالا هم زندگی میکنیم اما چه فایده آن سرباز هیچوقت درست نشد، یکسال آزرگار درست نشد. روزها کار ما همین بود، شبها با هم حرف میزدیم، گاهی کوکب از شوهرش که اکنون در قشون است صحبت میکرد..."

اینجا من حرف ف را قطع کردم، برای آنکه هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم. آخر آدم برای خاطر یک کلفت که آنقدر به خودش زحمت نمی دهد، ولی من احساس میکردم که این سرگذشت در او زیاد تاثیر کرده و سخت او را متاثر کرده است، من حدس میزدم که از افشای یک مطلب مهم خود داری میکند. از اینجهت از او پرسیدم:

" مگر تو دوستش داشتی؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه ای ما بین شما نبود."

رفیقم جواب مرا نداد و دنباله حرفش را گفت: " بعد از چهار ماه بالاخره باین فکر افتادم که ممکن است یک چنین سرباز سربی که کوکب میگوید، اصلاً وجود نداشته باشد. از اینجهت یکروز صبح که بلند شدم، عوض این که سرباز سربی بریزم، شروع کردم بچوب تراشیدن و قالب ساختن، یک آدم مهیب میخواستم درست بکنم. اما این قالب آنجوری که میخواستم، نمیشد، صورتش آنجور که من تصور میکردم، درست در نمی آمد. من میخواستم آنرا مهیب درست کنم اما بی اختیار به شکل پدرم در میآمد... چقدر من در این قالب گرفتن زجر و مصیبت کشیده ام، بماند. برای اینکه تو که سهل است، هیچکس نمیتواند بفهمد. تازه تو می پرسی، مگر او را دوست داشتی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصیبت از این بزرگتر چشیده ام. لذتی که برای شما طبیعی است، برای من زجر است. من محکوم بودم به اینکه نتوانم دوست داشته باشم. هزار زجر و شکنجه در دنیا هست. این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور کند که ممکن است اشخاصی باشند که نتوانند اصلاً دوست داشته باشند. بلا، بلا هم اسمی برای

درد من است، من که به روحانیت معتقد نیستم. آه، حوصله ندارم... این سرباز درست شد، اما به قیمت زندگانی من، حالا پس از یکسال فهمیدم که کوکب حق داشت این سرباز سربی از آنها نبود. بالاخره یکی درست کردم وتوی بخره اش گذاشتم، چند شب اینکار را تکرار کردم... تمام شد، فصل اول زندگانی من تمام شد. یکروز صبح که از خواب بلند شدم دیدم کوکب نیست."

*

بقیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد آنروز سرفه فرصتش نداد، ولی اصل این موضوع این بود که از سوال آخر من بدش آمد. روز بعد که رفتم حوصله نداشت. بعد ها هم هرچه اصرار کردم، خودداری کرد، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا کنجکاو کرد و بهوس انداخت. من حدس میزدم که شاید جنایتی کرده و می خواسته است یکمرتبه اقرار کند، تا راحت شود. از این جهت بیشتر به خانه اش آمد و شد میکردم. یک روز از او پرسیدم که "کوکب کجاست؟" در جواب من گفت: "نمی دانم."

- خیال میکنی که زنده باشد؟

- در هر صورت برای من مرده است.

- نمی خواهی یکمرتبه دیگر او را ببینی؟

جواب نداد من باز پرسیدم: "چند وقت است که او را ندیده ای؟"

جواب نداد من باز پرسیدم: "چند وقت است که او را ندیده ای؟"

- اگر میخواهی من راحت باشم، دیگر از من از این حرفها نپرس برای من کوکب مرده، همانطور که مادرم

مرده است.

از او حرف در نمی آمد. خانه اش در خیابان اسمعیل بزاز بود. با در و همسایه او آشنایی بهم زدم از تحقیقاتی که راجع باو کردم چیزی دستگیرم نشد. بقال سر کوچه میگفت که ما هیچوقت او را زنی بینیم کمتر کسی به خانه او آمد و شد می کند. گاهی زنی میآید وفوری هم میرود. هیچوقت هم نشده است که شب کسی در خانه اش مانده باشد. نوکر خانه همسایه گفت که من فقط یک شب او را در باغ فردوس دیدم. بالاخره از میراب محل که اتفاقا آنجا بود شنیدم که اغلب شبها درهمین کوچه های سرقبر آقا و میدان پاقاپق سرگردان است و دم صبح به خانه بر می گردد. من خیال کردم که این زن کوکب است اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست. اما آخر شب خود ش عقب کوکب میگردد. یکروز درحیاط خانه اش با امین آغا رویرو شدم. این زن اصلا شوهر نکرده، سر سی سالگی توبه کرده، یک سفر کربلا رفته و بعد ملاباجی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس میدهد، خواهی نخواهی از او بعضی حرفها در آوردم.

امین آغا صورت باریک و لاغری داشت، روی لبش سالکی بود که او را درست و بدترکیب میکرد. امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دائما تسبیح میگرداند و ذکر میگفت. من میخواستم بدانم که او از زندگانی برادرش در بوشهر اطلاعی دارد یاخیر. در حالیکه روپنده اش را کمی بالا زد، بطوریکه من میتوانستم زیر چشمی سالکش را ببینم، چنین گفت: "استغفرالله، پدر خدا بیامرزم اگر بفهمد که من چنین کفرها از زهنم خارج میشود در گور میلرزد،

مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچوقت خوشش نمی‌آمد. برعکس ننه ام. او خیلی اینرا دوست داشت، از همان بچگی، با وجودیکه من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همه ما پنج تا را گور به گور کند، اما یک مو از سر این کم نشود. در صورتیکه او ته تغاری هم نبود، خدا بیامرز آن خواهر کوچکترم بگم آغا را، که عمرش را به شما داد. ته تغاری او بود، او شوهر کرد، همدیگر را نخواستند. بعد دق کرد و مرد، اما محبت ننه ام به این بچه دیگر از این حرفها گذشته بود، برای هم می‌مردند، مثل عاشق و معشوق بودند، همیشه ننه ام یواشکی بهش میگفت: تو یوسف من هستی. همینطور هم بود، اینهم همینطور بود، اصلش را میخواهید، این بچه از غصه ننه ام اینجوری شد، از همانوقت از دست رفت چیزی پیش از رفتن به بوشهر نبود که ننه ام عمرش را بشما داد، اصلاً مسافرت به بوشهر هم سر این شد که بابام زن گرفت و دیگر اینهم نمی‌خواست بعد از مرگ مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند، میدانید چیه؟ بابام چشم نداشت این پسره را ببیند. زیر کرسی نشسته بودیم، پای این بچه که به کرسی می‌خورد و چراغ تکان می‌خورد، اگر بدانید چه میکرد. سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود، سر دیر به خانه آمدن دعوا بود، سر شام دعوا بود، سر ناهار دعوا بود، حالا آن مادر مرده، ننه ام چقدر مصیبت سر این دو نفر کشید دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود. آخر سری یک روز پدر و پسر درست دعوا کردند، از آن دعواها که هرچه از دهنشان در می‌آمد بهم گفتند. این حرفش این بود که تو عوض اینکه اینهمه صیغه میگیری، یک کمی خرج مادرم کرده بودی او

نمی‌مرد، اما بابام چی میگفت: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن در میان، من هیچوقت به کسی تهمت نمی‌زنم، او میگفت که تو به زن من دست درازی کردی. اما این دروغه. این دروغ را آن زنیکه چش ترکیده، که الهی دل وجیگرش روی تخته مرده شور خونه پائین بیاد، درست کرد، از همانوقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمی‌خواهم بمانم.

بعد من پرسیدم: "شما از زندگی او در بوشهر که خبری ندارید. از آنجا که برگشت چطور؟"

- چرا، از شیراز هم یک چیزهایی خودش بی سر و ته برای من تعریف کرده. منتهی من درست نفهمیده ام. الهی خدا این زنهایی را که من می‌دانم نسلشان را از روی زمین بر دارد. آره، از بوشهر که برگشت، این ناخوشی را همراهش آورد.

- چه ناخوشی؟

- مگر نمیدانید؟ همین دیوانگیش را، آخه اول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت. هر روز صبح که از خواب بلند میشدم، میدیدم که تمام بخچه های من وانگ و واز توی اتاقها ریخته، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمی‌رسید، همینجور واز توی اتاق افتاده، روز اول خیال کردم که دزد آمده، بعد دیدم چیزی گم نمیشود و بعلاوه کار هر روز است، یک شب کشیک کشیدم، دیدم خودش است، شب که می‌خوابیدم بلند میشد و می‌توی بخچه های من میگشت. ازش میپرسیدم که این چه کاریه، نه، هرچه میگفتم محل نمیگذاشت، مثل اینکه کون آخوند سرکه ایم، صبح که ازش می‌پرسیدم، اصلاً خبر نداشت،

من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت، حالا هم همین جوراست، شبها بیکو بلند میشود، هر چیزی که مثل بخچه باشد، باز میکند، از همه بدترین شپشکهاست که توی تمام تنش پر شده. از سر و رویش شپشک بالامیره، من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم، میگوید، آخر کورش خواهد کرد خدا میداند که من دلم ضعف میره، اما من بدبخت چیکار بکنم؟

*

آیا مهتاب قشنگ نیست؟ چرا، برای آنکه تمام مناظر عاشقانه و شاعرانه شعرا و نویسندگان مساویست با زلف پریشان بعلاوه کنار جوی آب، بعلاوه مهتاب. غافل از این که مهتاب هم با شرایط دیگری خوب و بد است. اما مهتاب بعلاوه زنهایی که قیمت آنها دهشاهی است. بعلاوه چاروادارهایی که بشهر میآیند و با کوفت به ده بر میگردند، مساوی است با نکبت و بدبختی، این مهتابی که من دیدم، این مهتاب مثل چرک سفید است که روی خیابانهای طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاهها که در کنار کوچه ها در سرما بدیوار چسبیده اند، مثل خون دله شده روی زخم هستند. من عقب یکی از آنها میگردم، چه اغلب وقتی نزدیک یکی از آنها میروم میگویند: "بیا توی کوچه". وقتی که توی کوچه میروم میگویند: "اول دهشاهی را بده".

من دنبال کوکب میگردم. خواهی نخواهی سرنوشت رفیقم در من تاثیر کرده پیشانیش کمره بسته، چشمهایش قی گرفته، تریاک دارد او را می کشد. فقط این زن میتواند

او را نجات دهد. من پهلوی خودم فکر میکنم، اگر فرضا هم بمیرد، چه تاثیری در نظام عالم دارد. این فکر در جای خود منطقی و درست است. اما... شاید کوکب هم بجای خود عضو مفیدتری برای جامعه باشد. بله، مفیدتر از آقای چوبچی.

شبها را کوکب در کوچه های اطراف باغ فردوس می گذرانند، از سینما تمدن تا میدان شاه و گارد ماشین، اینجاها خط سیر و منطقه نفوذ اوست. فرضا هم کوکب را دیدم، او چه میتواند بکند؟ شاید او را وادار کند که باز آدم بشود. این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام پذیر نیست. مدتی است که زندگانی او را من و امین آغا اداره میکنیم. بتول قرار گذاشته که امشب حتما کوکب را پیش من بیاورد.

*

" شما اگر کشتیاری من بشوید، من دیگر پیش این مردیکه قرمساق نمیرم چقدر من زحمت و مزارت از دست این کشیده ام، خودم را تموم کردم که خدا تمومش بکنه، شما پهلوی خودتان میگردید، عجب زنکه دل سنگی من هستم، اما به خدا، به ارواح پدرم اینجور نیست. بذارید همه اش را برایتون تعریف کنم. من کلفتش بودم، همه کارهاش را مرتب میکردم اصلا من اونو ضفط و رفتش میکردم، یکشب به من گفت: کوکب من تو رو خیلی دوست دارم تو مثل مادرم هستی، تو نمیدونم، چشمات مثل چشمای مادرم میمونه، دهنش چه جوهره، دماغش چه جوهره، من آنوقت پاک بودم، طیب و طاهر، هنوز سرناخونم را نامحرم ندیده بود، به حرومی هیچ جور حاضر نبودم، من

Der Zinnsoldat

سرباز سربی نویسنده : بزرگ علوی

mindestens	اقلا
Linie Sepah-Platz nach Schahpour	خط میدان سپه - شاهپور
einsteigen	سوار شدن
seltsamerweise	غریب این است
in den 8 Jahren	در عرض ۸ سال
Grundschule	مدرسه ابتدایی
Oberschule	مدرسه متوسطه
Gott hab ihn Selig	خدا بیامرزدش
unter Unzufriedenheit/ zornig	بزور/ به زور اوقات تلخی
Kreuzung „Hasan-Abad“	چهار راه حسن آباد
10 Schahi, kleine iran. Münze	دهشایی
werfen	بینداز (انداختن)
hier: von der Strasse auflesen	از سر راه برداشتن
Reichtum haben	تمول داشتن
Büro zur Vermietung von Lasttieren	اداره دواب (دابه)
Abfindungssumme	سر قفلی
Gehalt	حقوق
annähernd, ungefähr	قریب
gläubig	مومن
Fensterkante	لبه پنجره
Zinnsoldaten	سرباز سربی
sein Mund	دهنش = دهانش
durch, mittels	بواسطه

Herr F.	ف
Austausch von Höflichkeiten	سلام و تعارف کردن
unterdessen, zur Zeit	در ضمن
Mitglied, hier: Angestellter	عضو
Amt zur Bekämpfung des Opiumhandels	اداره تحدید تریاک
eine Stadt in Südiran	فسا
bevollmächtigen, kommandieren, versetzen	مامور کردن
Finanzbeamter	مامور مالیه
seltsam, befremdlich, ungewöhnlich	غریب
Zinnplatten	ورقه های سربی
Kohlen	ذغال
Pfanne	تاوه
Sack	همبونه
zur gleichen Zeit, hier: trotzdem	در عین حال
durcheinander, in Unordnung	درهم و برهم
ohne Zusammenhang	بی ترتیب
eine Sache gut beherrschen	بند و بست چیزی را دانستن
in Schwierigkeiten geraten	گرفتار شدن
eigentliche Ursache	علت حقیقی
ins Gedächtnis rufen, erinnern	به یاد آوردن
Opiumsüchtiger	اشخاص تریاکی
Art und Weise	جور
Opiumkugèlchen	بست (تریاک)
Pfeifenkopf	حقه
Krach beim brennen	جز جز
Hölle, Abgrund	درک
eine Stadt in Südiran	کازرون
Auftrag	ماموریت
lumpige Sachen, Trödel	خرت و خورت/پرت
um dich herum	دور و ورت (دور و بر تو)
überschreiten	تجاوز کردن

es gab Tage	روزها پیش آمده
Hemdkragen	یخه‌ی پیراهن
hier: nehmen wir an	فرضاً
erschaffen werden	خلق شدن
Schüttelfrost, Zittern	رعشه
Schmuggel	قاچاق
im Gefängnis sitzen	در حبس بودن
(in gewissem Maße) schöne Stimme	ته صدایی
genussliebend sein	اهل ذوق بودن
Freunde und Bekannte	بچه مچه‌ها
hier: Tafel	بساط
für uns war alles in Butter	سور ما راه بود
offen und klar	راست و پوست کنده
sich verstellen, betrügen	بامبول زدن
Gruppe, Schar	فرقه
niedergeschlagen, misstrauisch	پکر
trösten	دل‌داری دادن
Frauenname	کوکب
Kanne und Schüssel	تشت و آفتابه
sich übergeben	قی کردن
Ponyhaarschnitt	زلف‌های چتری
Amme	دایه
eingestellt	اجیر
Dienstmädchen	کلفت
heiraten	شوهر کردن
Militärdienst	نظام وظیفه
Scheidung 1. Grad	یک طلاقه
Sklave	زر خرید
jmdn. das Herz ausschütten	درد دل کردن
schicken	روانه کردن
Ring	حلقه

weißbläulich	کبود
Lust und Verlangen	هوا و هوس
Schikane erleiden	زجر کشیدن
Unglück	مصیبت
sicher und unabwendbar	حتمی و مسلم
Wuchs / Gedeihen	نشو و نما
Schürze	دامن
Generallinie, hier: Lebensart	خط مشی
Spielzeug	بازیچه
Husten	سرفه
hintereinander	متوالی
ununterbrochen	لاینقطع
vom Thema abkommen	از مطلب دور شدن
mit Teppichen ausgebreitet sein	مفروش بودن
Bündel	بخچه (بِقچه)
eine Übereinkunft treffen	قرار و مدار گذاشتن
bedrückte Stimmung	اوقات تلخی
jmdn. suchen	عقب کسی گشتن
verwirrt, aufgeregt	دستپاچگی
Sachen	اسباب
Unglück	بلا
Schuhe	ارسی
weinen und jammern	گریه و زاری
wie mein Leben	به اندازه جانم
Drogerie	دکان عطاری
sich von jmdn. gekränkt fühlen	از کسی رنجیدن
ein böses Vorzeichen ansehen	به فال بد گرفتن
nicht zur Ruhe kommen	دل شور زدن
sonst	والا
Dach	پشت بام
Kleidung	رخت

jmdn. bestellen	احضار کردن
Mitteilung	ابلاغ
hier: während	در عرض
genau so wie	عین
quälen, plagen	اذیت کردن
Plag dich nicht umsonst ab!	بیخود خودت را اذیت نکن
Sich schlängeln/wälzen	به خود پیچیدن
ungeduldig sein	بی تابی کردن
Offizier	صاحب منصب
gezogener Säbel	شمشیر لخت
Armee, Truppe	قشون
Betrübt, traurig	متاثر
Ein Geheimnis ausplaudern/enthüllen	افشا کردن
Thema	مطلب
schnitzen	تراشیدن
Modell bauen, modellieren	قالب ساختن
schrecklich	مهیب
wie die Gestalt meines Vaters	به شکل پدرم
Qualen erleiden	زجر و مصیبت کشیدن
du erst recht nicht/ du gleich gar nicht	تو که سهل است
auskosten	چشیدن
Genuss	لذت
hier: immaterielle Welt	روحانیت
die Möglichkeit/Gelegenheit geben	فرصت دادن
wahrer Grund	اصل موضوع
weigern	خودداری کردن
gehorschen	تمکین کردن
verbrechen	جنایت
gestehen	اقرار کردن
„Ismaiel Bazzaz" Str.	خیابان اسمعیل بزاز
Nachbarschaft	در و همسایه

Jmdn. kennen lernen	با کسی آشنایی بهم زدن
Ermittlungen	تحقیقات
„Ferdous“-Park	باغ فردوس
Wasserträger des Viertels	میراب محل
Grab	قبر
„Paqapoq“-Platz	میدان پاقایق
konfus/umherirrend sein	سرگردان بودن
am frühen Morgen	دم صبح
jmdn. begegnen	با کسی روبرو شدن
Gelübde ablegen	توبه کردن
hier: Lehrerin	ملا باجی
Pockennarbe	سالک
hässlich	بد ترکیب
beten	ذکر گفتن
dichter Schleier	روبنده
Möge es Gott nachsehen!	استغفرالله
Unglaube, Blasphemie	کفر
letztes Kind	ته تغاری
vor Kummer sterben	دق کردن
Trauer, Kummer	غصه
jmdn. nicht ausstehen	چشم نداشتن کسی را دیدن
Streit	دعوا
Das Herz eines jeden Moslems blutet dabei!	دل هر مسلمانی ریش ریش می شود
letztendlich	آخر سری
Zeitehe, Nebenfrau	صیغه
Mein Zunge soll vordorren!	زبانم لال
Ich schwör's auf 7 Koran	هفت قرآن در میان
verdächtigen, verleumden	تهمت زدن
hier: unsittlich berühren	دست درازی کردن
unverfrorene/hemmungslose/dreiste Frau	زنیکه چش/چشم ترکیده
Eingeweide	دل و جگر

schließlich, endlich	منتھی
offen und durchwühlt	ولنگ و واز
Gebetsteppich	جانماز
Schicksal	فلک
überwachen	کشیک کشیدن
beachten	محل گذاشتن
Laus	شپشک
Medizinmann	حکیم باشی
mir zerreißt das Herz	دلہ ضعف میرہ/میرود